



سه مونولوگ نمایشی برای  
مسابقه «نمایش + خانه»  
انجمن هنرهای نمایشی شهرستان گراش  
مردادماه ۱۳۹۹



مونولوگ شماره ۱

## نجات یافته با ماهتاب

### شرح موقعیت:

دو زن/ دو مرد در جایی / سیر شده‌اند. آنها سعی می‌کنند با تعریف کردن قصه‌هایی از گذشته، به یکدیگر روحیه بدهند. یکی از آنها قصد دارد حواس دیگری را از درد پرت کند.

یه بار افتادم توی یک چاله‌ی بزرگ آب، نصف شب، خیلی هم کوچیک بودم، و هوا اونقدر تاریک بود که فقط سیاهی می‌دیدم، خیلی هم سرد بود، و دیگه نفس نداشتم، واقعا داشتم غرق می‌شدم، چون با این که یه کمی شنا بلد بودم اما توی اون سیاهی، که عین سیاهی قبر بود، نمی‌دونستم بالا کدوم طرفیه! فقط حس می‌کنی که آب داره دورت می‌چرخه، و ممکنه بدون این که متوجه باشی، به سمت پایین بری! چون نمی‌تونم بفهمی سطح آب کدوم طرفیه. عجیبه، نه؟ خیلی بد بود. من اونجا داشتم یخ می‌زدم، بدون هوا و بدون امید، و اصلا نمی‌دونستم کدوم طرفی باید برم. و بعدش، می‌دوننی چی شد؟

یه اشعه‌ی نور نقره‌ای خورد به چشمام، و باعث شد سرم رو برگردونم و نگاش کنم، به اون نور خیره‌کننده‌ی کوچک نگاه کنم، اون اشعه‌ی مهتاب که از آب رد می‌شد و به من می‌رسید! دیدم که اون بالا، روی سطح آب، نور پخش شده و هاله‌ی روشنی بالای سرم درست کرده و من، من، من نمی‌دونم چطوری، من ولی شروع کردم به جنگیدن با آب، تمام توانم رو جمع کردم که برم بالا، و با آخرین نفسی که داشتم، سرم رو از آب بیرون آوردم و به هوای آزاد شب رسیدم!

عجیبه، نه؟ من با یه اشعه‌ی مهتاب نجات پیدا کردم. من... من نجات پیدا کردم. مهتاب منو نجات داد.

[پایان]



## مونولوگ شماره ۲

### یک گپه‌ی برف دیگر

#### شرح موقعیت:

زن/مردی تنها وارد کافه‌ای شده است. احتمالاً پیش از این، او مرتکب چند قتل هم شده، چون اسلحه‌ای در جیبش پنهان کرده است. در گفت‌وگو با کافه‌چی، حرف به درست و غلط بودن خشونت کشیده شده است.

می‌دونی قسمت بامزه‌ی بحث ما چیه؟ تا الان نگفتم که من با خودم اسلحه ندارم، گفته‌م؟

[یک کلت نیمه‌اتوماتیک از جیبش بیرون می‌کشد]

انگار چیز قدرتمندیه، مگه نه؟ تو رو که حسابی دستپاچه کرده! انگار همه رو بی حساب می‌کنه لامصب. خب البته، همونطور که خودت داشتی می‌گفتی، همه‌ی این حرفا یه مشت مزخرفاته! خشونت خشونت میاره. همین که اینو خریدی و پُرش کردی و تو دستات گرفتیش، دیگه واقعا انتخاب زیادی نداری. اون موقع است که فکر می‌کنی یه اسلحه چقدر کارها رو آسون می‌کنه! ولی در واقع چی می‌شه؟ با یه اسلحه وارد جایی می‌شی و قضیه‌ی مرگ و زندگی، عین یه شرط‌بندی می‌شه. و اون موقع است که قضیه پیچیده می‌شه. خیلی پیچیده. توی یه چشم‌به‌هم‌زدن می‌بینی همه چی مهم شده! مهمه که به سمت کی نشونه بری، چون روی زندگی خیلی‌ها اثر می‌ذاره. اینه قدرت. و هیچکی قدرت رو به این خاطر کسب نمی‌کنه که ازش استفاده نکنه. یعنی نمی‌شه که بری محل کارت، با این قصد که همکارات رو از دم تیر رد کنی، ولی بعد یکدفعه فازت رو عوض کنی. می‌دونی چرا؟ چون این دیگه دیوونه‌بازیه. تو که نمی‌خواهی مثل دیوونه‌ها باشی، مگه نه؟ نه! همین که اسلحه توی دستت گرفتی، بقیه نمایش رو اون اسلحه می‌گردونه. تبریک می‌گم! تو همه‌ی زندگیت رو ریختی پای یک «شیء بی‌جان»! حتی همین الان، من نمی‌تونم این اسلحه رو بذارم زمین، چون همین که غذا شتمش، تو سریع برش می‌داری و اون وقت دیگه تویی که هیچ انتخابی نداری. این گلوله‌ی برقی وقتی راه افتاد، دیگه چیزی جلودارش نیست. تو هم می‌شی یک گپه‌ی برف دیگه، که این گلوله‌ی برفی با خودش می‌بره...

[اسلحه را به سمت کافه‌چی می‌گیرد...]

[پایان]



سه مونولوگ نمایشی برای  
مسابقه «نمایش + خانه»  
انجمن هنرهای نمایشی شهرستان گراش  
مردادماه ۱۳۹۹



مونولوگ شماره ۳

گفت و گو با خدا

شرح موقعیت:

یک دختر/پسر نیمه شب به اتفاق خواهرش رفته است و با او صحبت می کند. اخیراً مرگی در خانه شان اتفاق افتاده، و او نگران این است که خواهر غمگینش دست به کار خطرناکی بزند.

من که قصد ندارم زندگی تو رو کنترل کنم. خودم هم او ضاع خوبی ندارم الان. ولی خب، اینطور موقع ها اگه هوای همدیگه رو ندا شته با شیم، به کی می تونیم دلخوش با شیم؟ کسی رو نداریم که! خدا هم توی اینجور موارد، یعنی وقتی که به مرگ ربط داره، جواب آدم رو نمی ده! سیاستش اینه. اون هیچی رو مستقیماً جواب نمی ده. ولی... یه جایی، در نهایت، چیزاً طوری اتفاق می افتن که همه چی رو برات واضح می کنه. یهو همه چی روشن می شه. و اون موقع تو یهو می گی: «اِه! پس قضیه از این قراره! باید این درس رو می گرفتم. خدایا حالا گرفتم. دستت درد نکنه!» یا شاید یه نشونه ببینی. مثلاً یه گل که تا الان باز نمی شده، یهو باز می شه. یا مثلاً یه پرنده میاد به سراغت. یا یه آب نبات باهات حرف می زنه. خلاصه یه چیزی که یه کلید بهت می ده. کلید حل معما. ولی خدا نکنه دربارهِ مرگ از خدا چیزی بپرسی؟ مثلاً بگی:

«ببخشید، خدایا، می خواستم دربارهِ مرگ...»

[صدایش را عوض می کند و در نقش خدا/ جواب خودش را می دهد]

«هیسس! دربارهِ این یکی نمی شه حرف زد!»

[در نقش خودش]

ولی خدایا! الو! الو! صدامو می شنوی؟

[در نقش خدا/]

چیه؟ من این همه درس و احکام بهت دادم. دیگه چی می خوای؟

[در نقش خودش]

خب، من هم همونطور که گفته بودی، به پدرم و مادرم احترام می ذارم و بت پرستی نمی کنم. ولی خب، این که برای فهمیدن مرگ بهم کمکی نمی کنه!

[در نقش خدا/]

ببین، تو فقط یک نفر آدمی، ولی من قادر مطلقم. من که وقت ندارم به همه ی سوالاتی تو جواب بدم. یه کم بهش فکر کن. خودت می فهمی چی به چیه.

[در نقش خودش، رو به سمت خواهر]

همین. فقط می گه فکر کن. همیشه ی خدا فکر کن. سرت به این سوال گرم باشه. با خودت اینور و اونور بیرش. با خودت بیرش سر کار. برش گردون خونه. کل شب رو بیدار بمون و این سوال ها رو هی تکرار کن. اون قدر فکر کن بهش که رنگت زرد بشه و زیر چشمات گود بیفته! اون قدر فکر کن که خورد و خوراکت بشه پفک و شیرکاکائو! وقتی این همه وقت بهش فکر کنی، اون موقع دیگه داری با «مرگ» زندگی می کنی، داری «مرگ» رو نفس می کشی... فقط اون موقع است که شاید از قضیه ی مرگ سر در بیاری، چون اون موقع دیگه خودت هم مُردی!

[پایان]